

نقطه عزیمت مدرنیته؛ تعریف جدید از عقل (۱)

گفت‌وگو با دکتر احمد خالقی

قبل از شروع بحث تذکر یک نکته ضروری است و آن این‌که انگیزه ما از طرح این بحث ایجاد یک اسکلت (Plat form) برای آموزش در این عرصه می‌باشد زیرا با وجود چاپ کتاب‌های متعدد هنوز سردرگمی خاصی در این عرصه دیده می‌شود و نظرات متفاوتی در این زمینه وجود دارد؛ مرحوم شریعتی نقد اسکولاستیک را نقطه عطف مدرنیته می‌داند که دارای سه وجه است: ۱- قیاس ارسطو ۲- نظریه خلق الساعه بودن انسان ۳- هیئت بظلمیوس.

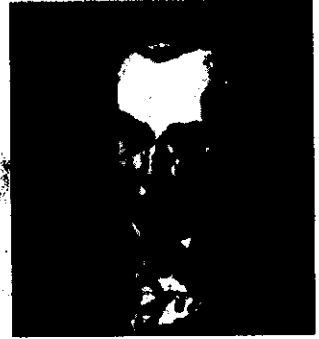
مدرنیسم به جای قیاس، استقرار را حاکم ساخت، به جای بظلمیوس گالیله و کپرنیک را و به جای نظریه 'خلق الساعه' نیز 'تکامل' (Transformism) را جایگزین نمود. برخی دیگر نقطه عطف آن را دکارت یا کانت، انقلاب کبیر فرانسه، انقلاب صنعتی انگلیس یا انقلاب اکتبر می‌دانند. برخی دیگر انقلاب اکتبر را همچون قیسی می‌بینند که انقلاب صنعتی انگلستان، انقلاب فلسفی آلمان و انقلاب کبیر فرانسه را در آن ریختند و خروجی‌اش مدرنیته شد و این منجر به دموکراسی نوین خلق گردید. از نظر شما مدرنیسم از چه زمانی شروع شد و نقطه عطف آن چه هنگام بود؟ عده‌ای از مدرنیست‌ها معتقدند که در پس مدرنیته، عقلانیت یونان وجود دارد و ما بدون فهم عقلانیت یونان نمی‌توانیم مدرنیته را درک کرده و بومی کنیم. نظر شما در این خصوص چیست؟ پرسشی دیگر در مورد بحث پایان مدرنیته است که عده‌ای از پایان مدرنیته و آغاز پروسه‌ای جدید به نام پست مدرنیسم سخن می‌گویند. بفرمایید تعریف پایان یک پروسه و آغاز پروسه دیگر چیست؟ آیا این یک شالوده‌شکنی است؟

تختین پرسش پیرامون نقطه عطف مدرنیته بود. به نظر من مدرنیته را در شاخه‌های مختلف می‌توان بررسی کرد؛ از منظر فلسفی، سیاسی، تکنولوژیک و ... شاید اگر از منظر سیاسی وارد بحث بشویم انقلاب کبیر فرانسه، نقطه عطف مدرنیته است، هر چند شروع آن با نظریه پردازانی مانند هابز است، اما در انقلاب کبیر فرانسه بود که به صورت جریانی اجتماعی درآمد و بدین گونه عموم مردم برای نخستین بار وارد نظریه سیاسی شدند. در عرصه فناوری، تحولات تکنولوژیک در انگلیس، نقطه عطف مدرنیته بود. از نظر فلسفی، به نظر من دکارت نقطه عطف گرایش فلسفی مدرنیته است و نگرش فلسفی به مدرنیته با دکارت شکل می‌گیرد. نقطه عزیمت آن نیز تعریف جدید از عقل است. در تفکر اروپایی این نگاه مدیون دکارت است، هر چند جریان‌هایی پیش از دکارت نیز همانند کارهای کپرنیک یا کپلر در عرصه هیئت قرار داشته‌اند، ولی جمع بندی آن و ایجاد نقطه عزیمت در مدرنیته به لحاظ فلسفی توسط دکارت صورت گرفت.

نگرش فلسفی و نگرش سیاسی به مدرنیته دارای شاخه‌های نسبتاً متشابهی می‌باشند. من ابتدا مدرنیته را از منظر دکارت بیان می‌کنم و سپس به نظر هابز می‌پردازم. تلاش من اثبات وجود یک نمای کلی از جهان در پس و پشت هر دو نظریه معطوف به مدرنیته است.

در پاسخ به پرسش دوم هم باید بگویم به نظر من بین دوره‌های مختلف، گسست وجود دارد و نمی‌توان تفکر مدرن را دنباله تفکر یونان به حساب آورد. اعتقاد بنده به نظریه گسست معرفتی است و معتقدم که در دوران مدرن، عقلانیت جدیدی شکل می‌گیرد که در مجموع هیچ تشابهی با یونان ندارد. حال اگر بحثمان را خلاصه کنیم، با استفاده از نظریه پارادایم توماس کوهن، معتقدم پارادایم تفکر بشری تغییر می‌کند و مقایسه امکان‌پذیر نیست.

اشاره: نشریه چشم انداز ایران در راستای آشنایی خوانندگان با مبحث مدرنیسم و پست مدرنیسم بحثی را گشوده است و در همین زمینه در شماره ۲۲ نشریه با دکتر محمدجواد غلامرضا کاشی مصاحبه‌ای صورت گرفت. در ادامه گفت‌گویی با دکتر احمد خالقی انجام داده‌ایم. ایشان ویژگی‌های دوران مدرنیته و پس از آن را با پرداختن به اندیشمندان آن، به شکل آموزشی و تطبیقی بررسی نموده است. در این شماره بیشتر به بررسی اندیشه‌های رنه دکارت و امانوئل کانت پرداخته شده است.



کانت

از نظر فلسفی، به
نظر من دکارت
نقطه عطف گرایش
فلسفی مدرنیته است
و نگرش فلسفی به
مدرنیته با دکارت
شکل می گیرد. نقطه
عزیمت آن نیز تعریف
جدید از عقل است

در دوران مدرن،
عقلانیت جدیدی
شکل می گیرد که در
مجموع هیچ تشابهی
با یونان ندارد

اندیشه پست مدرن
این اصل اولیه را که
ذهن یا فاعل شناسا و
موضوع شناسایی
کاملاً از هم متمایزند
رد می کند

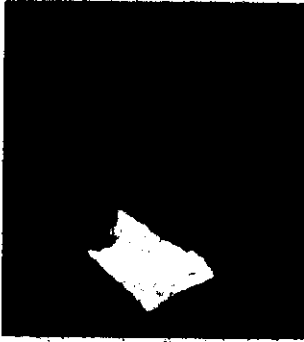
برگردیم به دکارت و نقطه عطف مدرنیته، عمده نظریه دکارت، تأسیس عقلانیت جدید است. این عقلانیت جدید در دکارت از شکاکیت او نشأت می گیرد؛ با این استدلال که ما باید در همه گس و همه چیز شک بکنیم و خود به یک نقطه بدیهی یا امری مبرهن برسیم که بر مبنای آن سامان فکری خود را شکل دهیم. این نقطه بدیهی همان اکسیوم اولیه دکارت است. دکارت دیالوگی هم با دوره ماقبل خود دارد، زیرا نمی تواند یکباره از ماقبل خود جدا شود.

دکارت نظریه معروف خود را بر این اساس مطرح می کند که دو جوهر مستقل وجود دارد و این دو جوهر کاملاً از هم متمایزند. یکی از آنها را اندیشه و دیگری را بعد می نامد. او این موضوع را از همان اکسیوم "من می اندیشم پس هستم" نتیجه می گیرد. از اثبات هست بودن خود نتیجه می گیرد که دیگران نیز هستند. از "من می اندیشم پس هستم"، دو وجه "اندیشه" و "بعد" یا "عین" و "ذهن" را نتیجه می گیرد و در سیر تأملات خود به جدایی "عین" از "ذهن" می رسد؛ این مسئله اساس مدرنیته است. در تفسیر دکارتی نقطه عزیمت اینجاست که فاعل شناساگر و موضوع شناسایی دو ماهیت مستقل از هم دارند و این اساس مدرنیته دکارتی است و با این نقطه عزیمت است که مدرنیته به لحاظ فلسفی شکل می گیرد؛ چیزی که تا قبل از آن وجود نداشته است، سپس در تمام دوره مدرن نحوه رابطه "سوژه" و "ابژه" دغدغه اصلی مدرنیته می شود. البته نقدهای متفاوتی به آن وارد می شود و به نظر من پاشنه آشیل است که در نهایت در قرن بیستم زیر سؤال می رود. پست مدرنیسم به لحاظ فکر فلسفی اش - حداقل به لحاظ معرفت شناسی - از نقدهای وارد شده بر دکارت در همان نقطه استقلال "عین" و "ذهن" شکل می گیرد؛ یعنی اندیشه پست مدرن این اصل اولیه را که ذهن یا فاعل شناسا و موضوع شناسایی کاملاً از هم متمایزند رد می کند. به نظر من این نکته اساس تفکر پست مدرنیته است. قبل از آن در خود هابز هم این مشکل وجود دارد. سؤالی که برای هابز وجود داشت این بود که اگر "ذهن" و "عین"، دو جوهر متفاوت اند و هیچ وجه اشتراکی ندارند، چگونه ذهن می تواند با عین رابطه برقرار کند و آن را بشناسد یعنی اگر من با موضوع شناسایی خود که پدیده های هستی هستند، دو جوهر متفاوتیم و کاملاً از هم استقلال داریم، پس چگونه می توانیم با آن رابطه برقرار کنیم؟ مثلاً در فرهنگ ما، من و جن چنانچه دارای دو جوهر متفاوت باشیم، نمی توانیم با هم رابطه ای برقرار کنیم. فقط می توانیم در مورد جن خیال پردازی کنیم. دکارت برای این موضوع هیچ پاسخ قانع کننده ای ندارد. او یک اصل متعارف را مطرح می کند و می گوید: "چون هم "ذهن" و هم "عین" را خدا آفریده و خدا کار عبث نمی کند و نمی خواهد بندگانش را فریب دهد، پس حکمت خدا در این است که ما همدیگر را بشناسیم." ولی به نظر من این توجیه کردن قضیه است چرا که دکارت قبلاً گفته بود: "در همه چیز باید شک کرد." پس نمی توان پای خدا را در اینجا وسط کشید و این توجیه غیر معقولی است، ولی در پشت این حرف استدلالی وجود دارد که یکی دیگر از شکلهای تفکر مدرن دکارتی است. آن هم بدین مفهوم که در پشت هستی یا بعد (پدیده های عینی) ساختاری ریاضی گونه وجود دارد و این ساختار هماهنگ، آفریده خداست. تصور دکارت از ساختار ریاضی گونه عمده تا همان هندسه اقلیدسی است. دکارت معتقد است از سویی دیگر ذهن ما هم دارای ساختاری ریاضی گونه است. به همین جهت شناسایی بین ذهن و عین صورت می گیرد. اما به نظر من این راه حل نیز یک مشکل اساسی دیگری را به وجود می آورد و آن این است که در صورت پذیرش استدلال فوق، عین و ذهن دیگر دو جوهر متفاوت نیستند، یعنی تناقض از جای دیگری سر بر می آورد البته دکارت در ابتدا نمی خواسته چنین نتیجه ای بگیرد. او معتقد بود که باید این پوسته ظاهری جهان را برداریم و قانونمندی عام پشت آن را شناسایی کنیم، دلیل آن هم حضور اندیشمندانی چون کپلر، کپرنیک، گالیله و نیوتن است.

توضیح بیشتر در خصوص این ساختار ریاضی گونه این که نیوتن معتقد بود که ساختار ریاضی گونه تمام منظومه شمسی را کشف کرده است. او ادعا می کند اگر شما وضعیت فعلی یک نقطه را به من بدهید و سرعت آن را هم برای من مشخص کنید، من به شما می گویم که میلیاردها سال دیگر موقعیت آن کجاست یعنی در جهان، نظم خدشه ناپذیری وجود دارد که ما می توانیم آن نظم را بشناسیم، نظمی ساعت گونه که خدا آفریده است. یک بار آن را کوک کرده و حال خودش کار می کند و دیگر نیازی به دخالت او در این قضیه هم نیست.

پس اولین نکته در فکر فلسفی مدرن دکارتی این است که سوژه و ابژه مهم است و دوم این که اعتقاد به ساختار ریاضی گونه هستی وجود دارد و منظور از ریاضی هم ریاضیات اقلیدسی و مکانیک نیوتنی است که به نظر من خود، ریشه هایی در تفکر اقلیدس دارند.

در همان "من می اندیشم پس هستم" دکارت هم یک ساختار ریاضی گونه وجود داشته، چون قبل از طرح نظرات



دکارت

در تمام دوره مدرن
نحوه رابطه "سوژه"
و "ابژه" دغدغه اصلی
مدرنیته می شود.
البته نقدهای
متفاوتی به آن وارد
می شود و به نظر من
پاشنه آشیل است که
در نهایت در قرن
بیستم زیر سؤال
می رود

سوالی که برای هابز
وجود داشت این بود
که اگر "ذهن" و
"عین"، دو جوهر
متفاوت اند و هیچ
وجه اشتراکی
ندارند، چگونه ذهن
می تواند با عین
رابطه برقرار کند و
آن را بشناسد

جدید همچون هندسه افرادی مانند لویاچفسکی در قرن ۱۹ و ۲۰، هندسه اقلیدسی یک هندسه منسجم و مبرهن بوده است و کاملاً استنتاجی و دارای قانونمندی غیرمرتبط با ذهن مخاطب است و با یک اکسیوم بدیهی که تعریف نقطه است امکان می یابد.

پست مدرنیسم می گوید اصل اولیه "من می اندیشم" غلط است و در نتیجه جدایی سوژه و ابژه نیز غلط است و این موضع در هایدگر به اوج خودش می رسد. در نتیجه "جدایی سوژه و ابژه" و "ساختار ریاضی گونه هستی" اساس مدرنیته هستند. از این دو موضوع یک نتیجه سومی نیز به این مضمون به دست می آمد که ذهن شناسنده اگر قوانین متدولوژیک را خوب رعایت نکند، می تواند علم را در شکل فی نفسه آن بشناسد و همه هم آن را به یک گونه بشناسند. ما اگر مشکل متدولوژی را حل کنیم به یک نتیجه می رسیم و این که در تمام این کارها یک نوع عقلانیت وجود دارد، حقیقت مترادف با یک شکل از عقلانیت است و عقل یکی است. این چند محور مبنای فکر فلسفی مدرن می باشد.

پست مدرنیته سه مؤلفه مدرنیته الف - "جدایی سوژه و ابژه"، ب - "ساختار ریاضی گونه هستی" و ج - "وجود یک عقل برای همه تاریخ و همه انسان ها" را زیر سؤال می برد. به عنوان نمونه: توماس کوهن در ساختار انقلاب های علمی اعتقاد دارد که در دوره های مختلف، پارادایم های متفاوتی بر علم بشر حاکم است و در درون این پارادایم ها، تصویری که از عقل وجود دارد متفاوت است و همچنین این پارادایم ها قابل مقایسه نیز نیستند. به همین جهت هیچ دو عقلی در طول تاریخ با هم قابل مقایسه نیستند این مشکل زبانی ماست که می اندیشیم یک عقل وجود دارد. طرفداران گسست معرفتی که به ساختار گرایان فرانسوی معروف اند، از جمله فوکو اعتقاد دارند در دوره طولانی تاریخ بشر یک خط معرفتی که سدام به انباشت دانش بشر منجر شده باشد، وجود ندارد. بلکه تاریخ تحول بشر دوره های متفاوتی دارد که این دوره ها گسست پیدا کرده است یعنی ایستمه دوران مدرن، با ایستمه دوران ماقبل خود و ایستمه یونان فضا های بسیار متفاوتی دارند یعنی خط سیر تفکری آن، یک خط سیر ممتد و انباشت شده نیست.

شما می گویند دکارت، اقلیدسی فکر می کرد، از سویی هندسه اقلیدسی در یونان حاکمیتی فراگیر داشت، پس چگونه می توان ادعا کرد مدرنیته کاملاً از یونان متفاوت است؟

منظور من این نیست که هیچ ارتباطی نبوده، بدیهی است که انسان تاریخ فلسفه را مطالعه کرده و از آن تاثیر پذیرفته، ولی آنها را وارد یک منظومه جدید نموده که در این منظومه کاملاً با شکلی که در منظومه قبل وجود داشت متفاوت است. به طور مثال همواره چه در یونان، چه در قرون وسطی و چه در دوران مدرنیته به مفاهیمی چون فضیلت، خیر و نیکی توصیه شده است و هم منظور و هدفشان سعادت بوده است، ولی تصور آنها از سعادت و رستگاری در منظومه ای که ارائه می کردند متفاوت است، یعنی هندسه اقلیدسی در منظومه فکری دکارت با آنچه در یونان و قرون وسطی استفاده می شد، متفاوت است.

جمله "من می اندیشم پنی هستم" برگرفته از "قیاس مساوات" - که دارای صفری، کبری و نتیجه است - می باشد، بنابراین گسست کاملی از عقلانیت یونان مشاهده نمی شود؟

گسست، ادعای پست مدرنیست ها است. دکارت چنین نظری ندارد. به اعتقاد او خط معرفتی بشر یک خط ممتد است، یعنی با قرون وسطی اطلاعات بشر انباشته تر می شود و وارد دوره مدرن می شود. به همین ترتیب می توان گفت که در دوره مدرن اطلاعات انباشته تر می شود و وارد پست مدرنیسم می شود. پست مدرنیست ها معتقدند که تحول فکر بشر یک تحول خطی نیست، بلکه به دوره های مختلف تقسیم می شود، در این دوره های مختلف سامانی شکل می گیرد که با دوره های دیگر متفاوت است. مثلاً مفهوم نیرو در مکانیک نیوتنی با مکانیک اینشتینی کاملاً متفاوت است، به همین ترتیب مفاهیمی نظیر فاصله، زمان و مکان نیز این چنین است، ولی ما این واژه ها را به کار می بریم. گسست نه بدان معناست که اینشتین از آنچه در تفکر نیوتن است بهره ای نمی برد، بلکه به این معنی است که مجموعه سیستم او متفاوت است. واژه ها مشترک است که دلیل آن نیز ساختار زبان است یعنی با وجود به کار گیری مکانیک نیوتنی در اندیشه های اینشتین، پارادایم های هر کدام کاملاً متفاوت است. به عنوان مثال در تفکر نیوتنی، زمان مفهومی خطی است که به جای استقرار ذهن شناسنده بستگی ندارد، اما در مفهوم اینشتین، سرعت، مکان و زمان به جای استقرار پهنه ربط دارد و حتی با تغییر سرعت پهنه، سرعت پدیده هم تغییر می کند. مکانیک نیوتنی می گوید: "فاصله شناسا کاملاً مستقل از موضوع شناسایی است و می تواند آن را

دکارت نظریه

معروف خود را بر

این اساس مطرح

می کند که دو جوهر

مستقل وجود دارد و

این دو جوهر کاملاً از

هم متمایزند. یکی از

آنها را اندیشه

و دیگری را بُعد

می نامد. او این

موضوع را از همان

اکسیوم "من

می اندیشم پس

هستم" نتیجه

می گیرد. از اثبات

هست بودن خود

نتیجه می گیرد که

دیگران نیز هستند.

از "من می اندیشم

پس هستم"، دو وجه

"اندیشه" و "بُعد" یا

"عین" و "ذهن" را

نتیجه می گیرد و در

سیر تاملات خود به

جدایی "عین" از

"ذهن" می رسد؛ این

مسئله اساس

مدرنیته است

فی نفسه بشناسد. پست مدرنیست‌ها این موضوع را باور ندارند و می‌گویند: "این دو از هم مستقل نیستند، مثلاً در فیزیک جدید وقتی شما می‌خواهید در اتم‌ها موضوع را بررسی کنید، حضور خود وسیله شناسایی شما که ضروری هم هست، روی آن پدیده تأثیر می‌گذارد و کیفیت آن را تغییر می‌دهد. یعنی شما ناچار به استفاده از دستگاهی برای شناسایی هستید. بنابراین پدیده مستقل از شما قابل شناسایی نیست، دست کم وسیله شما روی ترکیب اتم‌ها تأثیر می‌گذارد.

به‌عنوان نمونه اصل "عدم قطعیت" هایزنبرگ می‌گوید: "وقتی بخواهید سرعت را به دست آورید، مکان را از دست می‌دهید و وقتی بخواهید مکان را کسب کنید، سرعت را از دست می‌دهید. در سطح الکترون‌ها اصلاً نمی‌توان سرعت و مکان را در آن واحد با هم شناخت و به همین جهت شما فقط می‌توانید بگویید الکترون در این طیف وجود دارد، ولی ادعای نیوتن این بود که "من با استفاده از موقعیت کنونی نقطه، موقعیت آن را در سال‌های بعد نشان می‌دهم". پست مدرنیست‌ها این نوع عقلانیت را زیر سؤال می‌برند.

■ به نظر شما گسستی که می‌گویید بین مدرنیته و دنیای ماقبل آن وجود داشت، قابل تعمیم به مدرنیسم و پست مدرنیسم هست یا خیر؟ توپین بی می‌گوید پست مدرنیسم دنیای پس از مدرنیسم است، یعنی بین دو دنیا انقطاع و جدایی قائل است، اما اشخاصی چون رامین جها‌نگلو مانند گیدز آن را دنیایی در امتداد مدرنیته یا مدرنیته متأخر می‌نامند.

□ به نظر من پست مدرنیسم هنوز در ابتدای راه است و ما هنوز در دوره مدرن ایستاده‌ایم. طرفداران پست مدرنیته افق‌هایی را در دوردست مدنظر قرار داده‌اند و چندان قطعی نمی‌توان در مورد آن سخن گفت. در همین حد می‌توان در مورد پست مدرنیسم سخن راند، زیرا ما هنوز وارد آن مرحله نشده‌ایم تا بتوانیم به‌طور کامل آن را شناسایی کنیم. ما در دوره مدرنیسم گرایش‌هایی را مشاهده می‌کنیم که حدس زده می‌شود به آن سمت می‌رود و به آن پست مدرنیسم می‌گویند. من معتقدم هنوز همه توانایی‌های مدرنیته به انجام نرسیده است. روندی درون مدرنیته در حال شکل‌گیری است که می‌گویند منجر به یک تحول کیفی خواهد شد و اسمش را پست مدرن می‌گذارند، ولی هنوز با شرایط قابل تحلیل شدنش خیلی فاصله دارد. این فاصله هم در غرب و هم در کشور‌های جهان سوم - البته به میزان بسیار بیشتر - وجود دارد.

■ آیا طرفداران مدرنیسم، مارکسیسم را به عنوان اندیشه دوران مدرن قبول دارند؟

□ مبنای مدرنیته بر جداسازی ذهن شناسنده و عین شناسایی است و ذهن می‌تواند عین را - اگر درست به کار گرفته شود - همان‌طور که هست شناسایی کند و قانونمندی‌هایش را استخراج کند. اساس تفکر دکارتی بحث ایستمولوژیک است؛ یعنی اعتقاد اولیه‌اش این است که انسان موجودی آگاه است که با به‌کار بردن دقیق آگاهی‌اش امکان شناسایی عین برایش ایجاد می‌شود. با این تعبیر مارکسیسم یک فلسفه دوران مدرن است. به اعتقاد مارکس، اگر طبقات اجتماعی و نیروهای اجتماعی، ذهنیتشان را درست به کار ببرند، می‌توانند قانونمندی‌های پدیده‌های عینی را بشناسند و آنها را تغییر دهند. مارکسیسم جریانی فکری و متکی به فلسفه آگاهی است و قائل به وجود رابطه‌ای معرفت‌شناسانه بین انسان و اشیا است. پست مدرنیست‌ها دقیقاً در جهت عکس آن معتقد به وجود رابطه‌ای آنتالوژیک بین پدیده‌ها و اذهان هستند و این که بر مبنای یک وجودشناسی یک ایستمولوژیک شکل می‌گیرد. مارکس به این موضوع اعتقاد ندارد و معتقد است اگر ما ذهنیتمان را درست به کار ببریم، می‌توانیم قانونمندی‌های پدیده‌های اجتماعی را بشناسیم و عمل کنیم، البته به این موضوع یک نقد هم وارد می‌کند که برخی معتقدند از این زاویه مارکس، ضربه‌ای هم به عقل مدرن زده است، هر چند به آن اعتقاد دارد. اعتقاد مارکس این است که می‌گوید تنها ایستمولوژیک مارکسیسم یا طبقه کارگر است که می‌تواند به این آگاهی اصیل برسد و بقیه طبقات نمی‌توانند. تنها یک نیروی اجتماعی وجود دارد که می‌تواند به آگاهی واقعی برسد؛ آگاهی‌ای که منافع همه را در نظر بگیرد و مستقل از فاعل شناسایی باشد. آگاهی‌ای که بورژوازی ارائه می‌کند از نظر مارکس آگاهی کاذب است و در رابطه با منافع خودش است. او تفسیری از هستی ارائه می‌کند که در واقع قانونمندی عام هستی نیست، بلکه بیانگر منافع طبقه خاص بورژوازی است. به هر حال چارچوب تفکر مارکس، دکارتی است چرا که معتقد است بورژوازی "آگاهی" را خوب به کار نمی‌گیرد و اگر ما آن را خوب به کار بگیریم می‌توانیم به "رهایی" برسیم، یعنی فلسفه "رهایی" او متکی به یک تئوری "آگاهی" است، به همین دلیل می‌توان او را شاگرد هگل دانست چرا که فلسفه آگاهی، فلسفه هگل است. مارکس از این منظر به مدرنیته نقد وارد می‌کند و می‌گوید: "تمامی طبقات

اجتماعی - جز پرولتاریا - تحت تأثیر یک ایدئولوژی کاذب قرار دارند. به همین جهت نمی‌توانند به "آگاهی" اصیل برسند. از نظر مارکس فیلترهایی بین ذهن شناسنده و عین شناسایی وجود دارد که همانا "ایدئولوژی کاذب" است و از منظر این ایدئولوژی کاذب، طبقات اجتماعی، پدیده‌های هستی را به طریق خاصی، تفسیر (Represent) می‌کنند که منافع برخی طبقات باقی می‌ماند و منافع برخی از بین می‌رود. در این بین مارکسیسم یا طبقه کارگر دارای ایدئولوژی کاذب نیست. مارکس معتقد است که ایدئولوژی کاذب یک ایدئولوژی فراگیر است که حیطه آگاهی ما را منحرف می‌کند.

مارکس به همراه نیچه و فروید مبانی خاصی را به وجود آوردند که عقل مدرن را به چالش کشید. نتیجه سوزیه آگاهی را که اساس کار دکارت بود با نظریه (Perspectivism) زیر سؤال برد.

نیچه معتقد بود که ما همواره از منظر ویژه‌ای به پدیده‌ها می‌نگریم و می‌توانیم پرسپکتیو را عوض کنیم، ولی نمی‌توانیم بیرون پرسپکتیو بایستیم، یعنی ما همواره از یک "منظر" به پدیده‌ها نگاه می‌کنیم.

فروید نیز ضمیر ناخودآگاه را مطرح می‌کند. او عقلانیت مدرن را بدین گونه زیر سؤال می‌برد که می‌گوید: هر پس ضمیر آگاه ما یک ضمیر ناخودآگاه وجود دارد که ناشی از پیچیدگی‌های روانی و سرکوب‌های شکل گرفته در طول زندگی ماست. آن ضمیر ناخودآگاه تأثیر بسزایی در تعیین سمت و سوی آگاهی ما دارد و پدیده‌های آگاهی ما که آگاهی ما با آنها ارتباط برقرار می‌کند در واقع با ارجاع به آن ضمیر ناخودآگاهند که تأویل پذیرند. این سه نظر یعنی ۱- «ایدئولوژی کاذب» مارکس ۲- «پرسپکتیویسم» نیچه ۳- «ضمیر ناخودآگاه» فروید انتقادهای اساسی به حوزه مدرن وارد کردند.

■ مارکس هم می‌گوید: "عقل یک هاسه تاریخی است."

تاولی مارکس در نهایت یک فیلسوف حوزه آگاهی است یعنی به اصلاح آگاهی اعتقاد دارد. وقتی آگاهی اصلاح شد، می‌توان عین را همان گونه فی نفسه شناخت. اما فیلسوف‌های پست مدرن اساساً این موضوع را قبول ندارند و اعتقادشان بر این است که آگاهی لایه بالایی رابطه ما با پدیده‌های هستی است. لایه پایینی آن یک رابطه آنتالوژیک است. بر مبنای این وجودشناسی است که آن آگاهی شکل می‌گیرد به عبارتی معرفت‌شناسی بر یک وجودشناسی سامان پیدا کرده که آن وجودشناسی اساس استقلال ذهن از عین را زیر سؤال می‌برد.

■ آیا می‌توان محدودیت‌هایی را که کانت به عقل مدرن وارد آورده در زمره این انتقادهای ارزیابی کرد؟

کاز مدرن‌نیسم تفاسیر متفاوتی ارائه شده که نقطه عزیمت آن دکارت است، ولی به هر حال از سوی فیلسوفان مدرن تمایز ظریف دیگری هم ارائه شده که به نحوی تلاش کرده‌اند نقاط ضعف تفکر دکارتی را بپوشانند. به لحاظ فلسفی همه آنها در چارچوب مدرنیته می‌گنجند ضمن این که با دکارت اختلاف دارند. از جمله: هگل و کانت که بین قرائت این دو نیز تمایزاتی وجود دارد، اما هر دو به یک معنا، تأویل از دکارت را ارائه می‌دهند یعنی این تعبیر در دو شاخه کانتی و هگلی جلورفته است که نقطه عزیمت آنها دکارت است. یکی از این نقاط عزیمت "تکیه بر عقل انسانی" است. حوزه بحث کانت در اینجا حوزه معرفت‌شناسی است. کانت فیلسوفی معرفت‌شناس است و تلاش دارد تا بگوید که ذهن شناسنده چگونه می‌تواند عین را بشناسد و این شناخت به گونه‌ای باشد که حداقل عناصر بیرون از حیطه آگاهی در آن دخالت داشته باشد؛ به عنوان مثال در مسیحیت هر چند انسان ذهن خود را به کار می‌برد و پدیده‌ها را بررسی می‌کرد، اما متافیزیک (کتاب مقدس) وجود داشت و همه شناخت‌های حسی به نحوی به کتاب مقدس و کلیسا ارجاع داده می‌شد و با ارجاع به آنها مشروعیت می‌یافت؛ یک داور نهایی بیرون از رابطه ذهن و عین که ذهن و عین باید دستاوردهای خود را با آن می‌سنجیدند. فیلسوف‌های مدرن آن را کاملاً حذف کردند. دکارت به این معنا فیلسوف آگاهی است، یعنی کلیسا و کتاب مقدس یا به طور کلی یک توجیه بیرون از عقل برای موجه کردن رابطه انسان و عین شناسایی را حذف می‌کند و رابطه آگاهی را رابطه مسلط انسان و پدیده‌های هستی می‌داند. این نیز یک معنا از فیلسوف دوره مدرن است و کاملاً با دوره پیش از خودش متفاوت است. عقل قرون وسطا پدیده‌ها را تنها با رابطه مستقل عین و ذهن مرتب نمی‌کرد، این رابطه باید پدیده‌ها را به اکتیووم‌های کتاب مقدس و کلیسا ارجاع می‌داد. کانت این مسئله را نمی‌پذیرفت و معتقد بود که "من به عنوان ذهن شناسنده و عین، بیرون از آن دستگاه‌های مرجع می‌توانیم رابطه برقرار کنیم." در اواسط زندگی کانت یک نشریه از وی سؤال سهمی می‌پرسد که "ویژگی دوره یا عصر روشنگری به نظر شما چیست؟" پاسخ کانت به این پرسش به یکی از منابع کلاسیک مدرنیسم تبدیل شد. کانت می‌گوید: "ویژگی انسان دوره عصر روشنگری - یا به تعبیر من دوره مدرن -

پست مدرنیته سه
مؤلفه مدرنیته الف -
"جدایی سوزیه و
ابژه"، ب - "ساختار
ریاضی گونه هستی"
و ج - "وجود یک عقل
برای همه تاریخ و
همه انسان‌ها" را زیر
سؤال می‌برد

به نظر من
پست مدرنیسم هنوز
در ابتدای راه است و
ما هنوز در دوره
مدرن ایستاده‌ایم.
طرفداران پست
مدرنیته افق‌هایی را
در دوردست مدنظر
قرار داده‌اند و چندان
قطعی نمی‌توان در
مورد آن سخن گفت.
در همین حد می‌توان
در مورد پست
مدرنیسم سخن راند

مارکس به همراه
نیچه و فروید مبانی
خاصی را به وجود
آوردند که عقل مدرن
را به چالش کشید



بلوغ انسان برای نخستین بار است. تبعات این حرف بسیار وحشتناک است. انسان زمانی که بالغ می‌شود، دیگر به کفیل نیازی ندارد، خوب و بد، کسی نمی‌تواند کجا رفتن یا چه کار کردن را برایش مشخص کند و انسان روی پای خود - عقل خود - می‌ایستد و خیر و صلاح خودش را تشخیص می‌دهد. این درست مثل همان سخن "من می‌اندیشم پس هستم" است و به نحوی تفسیر آن است. این موضوع به "عقل خودبنیاد" تعبیر شد و به این معنا کانت یک فیلسوف مدرن است. بعدها در دوران مدرن، گرایش‌های متفاوتی بر مبنای این تفسیر کانت از عقل شکل می‌گیرد. کانت سه عقل برای انسان متصور است: ۱- عقل نظری ۲- عقل عملی ۳- عقل زیبایی شناسانه. او می‌گوید ما باید بیاموزیم که هر کدام از این عقل‌ها را در جای مناسب خود به کار ببریم. مشکل زمانی ایجاد می‌شود که ما این عقل‌ها را در هم بیامیزیم. کانت در کتاب خود با عنوان "سنجش خردناب" می‌نویسد که انسان باید بیاموزد که چگونه عقلش را به کار برد، چرا که بیش از آن حیطه‌های مختلف را

در هم ادغام می‌کرد و دستگاه‌های بیرون از عقل مانند کلیسا را وارد حیطه عقل می‌کرد.

■ آیا می‌توان گفت که انسان عقلانیت داشت، ولی روش درست تعقل را نمی‌دانست.

بله، البته این بدین معناست که اگر تا به حال نمی‌دانسته، پس این عقل را نداشته و حالا می‌خواهد بیاموزد که چگونه عقل را درست به کار ببرد. عقل داشته، اما این عقل مدرن را نداشته است. موضوع عقل نظری پدیده‌های تجربی است. کانت هم به تعبیری به این موضوع معتقد است که عقل نظری در مورد "پدیده‌های کمی"، عقل عملی در مورد "خوب و بد و باید و نباید" و عقل زیبایی شناسانه در حیطه "زیبایی شناسی" به کار می‌رود و برای هر کدام حیطه‌ای در نظر می‌گیرد. کانت معتقد است که ما این سه عرصه را در هم می‌آمیزیم، درحالی که اگر هر کدام را به جای خود به کار ببریم مشکل به وجود نمی‌آید.

هم در شاخه فلسفه تحلیلی (هابز، هیوم، لاک، برکلی و...) و هم در شاخه فلسفه آلمانی (دکارت، اسپینوزا، لایبنیتز و...) با معضلاتی نظیر قانون علیت - روبرو بودند که کانت سعی می‌کند این معضلات را پاسخ گوید و به "انقلاب کپرنیکی کانت" معروف است. او می‌گوید: "از ابتدای دوره مدرن تا به حال فکر می‌کردیم که ذهن یک لوح سفید است و مقابل عین قرار می‌گیرد و مانند آینه‌ای که زنگار نداشته باشد، عین در درونش منعکس می‌شود. با این تحلیل بسیاری از چیزها جواب داده نمی‌شد - نقد هیوم بر قانون علیت - پس این پیش فرض را باید تغییر دهیم." کانت می‌گوید: "ما در گذشته ذهن را منفعل و تسلیم عین می‌دانستیم، حال می‌گوییم ذهن در روند شناخت منفعل نیست، بلکه فعال است و در روند شناخت تأثیر دارد." - البته هنوز در حیطه شناخت است و وارد بحث آنتالوژیک نشده - کانت چیزی خارج از عقل انسان را وارد این روند نمی‌کند و معتقد است ذهن انسان ساختاری خاص دارد که مقولاتی دوازده گانه بر آن حاکم است. این مقولات در واقع چهار مورد است که شامل: کمیت، کیفیت، جهت و نسبت می‌باشد. هر کدام از اینها سه زیرمجموعه دارند. ساختار ذهن ما جهان را از طریق این مقولات شناسایی می‌کند. عقل نظری در واقع شناخت این مقوله‌های چهار گانه است و جهت بررسی پدیده‌های عینی به کار می‌رود. خدا با این عقل، قابل شناسایی نیست. ذهن نظری با کمیت یا کیفیت سروکار دارد، اما عقل زیبایی شناسانه کاملاً مستقل است. شناخت خدا در حوزه عقل عملی است. اگر عقلانیت به طور کامل و به جای خود به کار رود، همه چیز قابل شناسایی است. این موضوع بعدها در مدرنیته گسترش پیدا کرد. به طور نمونه در حال حاضر "هابرماس" از طرفداران جدی کانت در این بخش از نظریاتش است و بسیاری از محورهایی که در مدرنیته مطرح می‌کند با اتکا به این نگاه کانت به عقلانیت است، ولی بحثی که در اینجا پیش می‌آید این است که در عقل نظری شیء فی نفسه، قابل شناخت نیست، چرا که معرفت یا دستگاه ساختاری عقلی ما به گونه‌ای است که همواره شیء را از این ساختار می‌گذراند و به گونه‌ای که ذهن ما آن را می‌پذیرد، می‌شناساند. در واقع همواره یک حوزه غیر قابل شناخت در هستی برای انسان وجود دارد چرا که به هر حال شما نمی‌توانید بیرون از این مقولات پدیده‌های هستی

پست مدرنیست‌ها معتقدند که تحول فکر بشر یک تحول خطی نیست، بلکه به دوره‌های مختلف تقسیم می‌شود، در این دوره‌های مختلف سامانی شکل می‌گیرد که با دوره‌های دیگر متفاوت است

۱- "ایدئولوژی

کاذب" مارکس

۲- «پرسپکتیویسم»

نیچه

۳- «ضمیم ناخودآگاه»

فروید انتقادهای

اساسی به حوزه

مدرن وارد کردند

من معتقدم هنوز همه توانایی های مدرنیته به انجام نرسیده است. روندی درون مدرنیته در حال شکل گیری است که می گویند منجر به یک تحول کیفی خواهد شد و آسمش را پست مدرن می گذارند، ولی هنوز با شرایط قابل تحلیل شدنش خیلی فاصله دارد

درواقع برداشت مدرنیته در شاخه فکر فلسفی از هستی نوعی بازنمایی ریاضی گونه پدیده های هستی است و این یکی از شاخص های مهم مدرنیته و تفکر فلسفی مدرن است که بعدها به چالش کشیده می شود

را بشناسید. اینجا من جمله معترضه ای را بگویم - که خیلی برای ما در مدرنیته مهم است و هایدگر از اینجا انتقادهای اساسی را به مدرنیته ولاد می کند - و آن این است که این عقولات دوازده گانه که در چهار حوزه سه تایی تقسیم بندی می شود، درواقع اساس فلسفه ایدئوسی و مکانیک نیوتنی است. یعنی از زاویه ای سخن کانت با دکارت مشترک است که هستی ساختاری ریاضی گونه دارد و ذهن ما هم ساختاری ریاضی گونه دارد و این دو می توانند همدیگر را بشناسند.

درواقع برداشت مدرنیته در شاخه فکر فلسفی از هستی نوعی بازنمایی ریاضی گونه پدیده های هستی است و این یکی از شاخص های مهم مدرنیته و تفکر فلسفی مدرن است که بعدها به چالش کشیده می شود. با این تحلیل که ما درواقع یک تصویر از جهان را ارائه می کنیم. یعنی جهان این گونه نیست و این تنها تصویری از جهان است. دوربین ما با این درجه از حساسیت این گونه جهان را تصویر می کند. اگر دوربین ما حساسیت دیگری داشت، جهان به نوعی دیگر تصویر می شد. این یک نظریه تصویری از جهان است که تصویری از جهان ارائه می کند و در همین جاست که پست مدرنیست ها نقد خود را وارد می کنند و می گویند که با توجه به تغییر این ساختار ریاضی گونه، جهان تصویری دیگر پیدا می کند. همان گونه که بطلمیوس و تفکر یونانی، قرون وسطا و عصر جدید تصویری دیگر از جهان ارائه می کنند. این تصاویر غیر قابل قیاس اند. ممکن است اشتراکات ظاهری داشته باشند، اما کل آنها متفاوت اند.

درواقع این باور باید وجود داشته باشد که جهان خارجی وجود دارد، اما یونان یک تصویر ارائه می دهد، فیزیک جدید یک تصویر و... پس اساس مدرنیته، هستی محور است؛ یعنی یک واقعیت به نام جهان خارجی را قبول دارد.

حتی می توان گفت ممکن است اساس فکر بشر هستی محور باشد.
پس چرا در مدرنیته این موضوع از ذهن شروع می شود، "من می اندیشم پس هستم" یعنی هستی را نتیجه فکر می گیرد.

هایدگر هم همین نقد را می کند و می گوید: "من هستم پس می اندیشم" انتقاد آنتالوژیک او این است که مدرنیست ها از یک حوزه معرفت شناسانه یعنی "من می اندیشم" هستی را نتیجه می گیرند، اما هایدگر می گوید: "من اول هستم بعد می اندیشم"

علم هم ثابت کرده که پنج مرحله تکامل بیش از پیدایش بشر بوده است. پس از آن بود که بشر به وجود آمد و فکر و ذهنش شکل گرفته است و آن را بدیهی می گیرند.

وقتی همین بدیهی می خواهد به سامان فلسفی تبدیل شود، نیاز به یک استدلال منطقی دارد تا در درون خود سازگار باشد و همچنین سیستمی روی آن ساخته شود که سازگار باشد.

نقد اساسی دیگری که بر تفکر دکارت وارد می شود این است که او همان گونه که شک کرد می توانست به شک خود ادامه دهد، اما متوقف شد.

هگل و کانت به گونه های مختلف سعی نموده اند تا این ایرادات را رفع کنند، ولی پست مدرنیست ها معتقدند این ایرادات رفع نشده اند، چرا که نقطه عزیمت اصلی غلط است.

همان گونه که دکتر نصر پای خدا را وسط می کشد، کانت هم شاید می خواست همان کار را کند، اما مشکلی وجود داشته چرا که آنها بلافاصله بعد از قرون وسطا بودند و در آن زمان به شدت نسبت به کلیسا دافعه وجود داشت و نمی خواستند پای خدا که همراه کلیسا بود وسط بیاید.

